

## سرّ اکبر در مثنوی معنوی

غلام یحیی انجم\* و ملک محمد فرخ‌زاد\*

از تجزیه و تحلیل آثار اکثر شعرا و متفکران بزرگ بیش از یک یا دو مفهوم اساسی حاصل نمی‌شود. هر انسان بزرگی، خواه اصلاح طلب باشد یا متفکر، فلسفه خاصی برای زندگی دارد که همه سخنان و اظهاراتش، هر چند که ممکن است نحوه شرح و بیان بسیار گونه‌گون به نظر آید، ولی از یک منشأ مایه می‌گیرد، و تمامی بنای رفیع اندیشه‌اش بر صخره صمای آن فلسفه برپا می‌شود. گلها و برگ و بارها و شاخه‌های درخت حکمتش، برغم تنوع و انبوهی، از همان ریشه واحد سر برمی‌آورند. تا کسی به آن ریشه اصلی دست نیابد، فهم و درک کامل آثار هر متفکر بزرگی ناممکن است. گاهی یک کتاب ارزشمند یا یک فلسفه با ارزش گویی به مثل قفل رمزی است که تا اعداد رمزش را ندانیم گشوده نخواهد شد. البته این سخن تنها در خصوص آن متفکرانی صادق است که اندیشه‌شان اهمیت و ارزش و هم‌آهنگی باطنی دارد، و همه وجودشان در چنگ مفهوم اساسی و بنیادی زندگی است. همین مفهوم است که همه فکر و حتی فعالیت چنین کسانی را تعیین می‌کند!

چون نبودی فانی اندر پیش من      فضل آمد مرا ترا گردن زدن  
کل شیء، هالک جز وجه او      چون نه‌ای در وجه او هستی مجو  
هر که اندر وجه ما باشد فنا      کل شیء، هالک نبود جزا

\* رئیس بخش مطالعات اسلامی دانشگاه همدرد، دهلی‌نو.

\* عضو هیأت علمی دانشگاه آزاد اسلامی، واحد ساوه، ایران.

زانک در آلاست او از لا گذشت هرک در آلاست او فانی نگشت<sup>۱</sup>  
 سر اکبر نردبان آسمان، از ابتدای نی نامه زیر پا نهادن منیت و ترک خودی و در حق  
 محو شدن است. از آنجا که:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش<sup>۲</sup>  
 بزرگ ترین دشمن انسان برای رسیدن به اصل خویش همانا نفس پرستی، آرزوی  
 خود را بر هر چیز مقدم شمردن و بالأخره:

نردبان خلق این ما و منی است عاقبت این نردبان بشکستنی است  
 هر که بالاتر رود ابله تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست<sup>۳</sup>  
 ترک صفتهای نکوهیده از طریق جهاد با نفس و عدم احساس تعلق به عالم مادون  
 از راه استغراق در حق، فنا نامیده می شود. حاصل آن بریدن کامل است از تعلقات جهان  
 حس که انسان رهرو در آن حال ادراک و شعور ظاهر خود را نیز از دست می دهد.  
 کمال فقر نیل به این فناست و آن حالتی است که انسان در آن خود را مالک و صاحب  
 چیزی نمی شناسد و بالأخره رهایی کامل از صفات بشری - البته بعد مادی و حیوانی  
 آن - و منصف شدن به صفات الهی است.

خلع بدن در نزد عارفان کشف حالی است که به ندرت و گه گاه برای بعضی  
 حاصل می شود و در آن حال عارف چنان می پندارد که نفس وی با بدن تعلق ندارد و  
 در عالم ماوراء حس سیر و کشف می کند.  
 مؤیدالدین جنیدی در قصیده بانیه فارسی خویش در مقدمه نفخة الروح اشاره  
 می کند:

اگر ز ظلمت این نشأت هیولایی گذر کنی و گذاری، ز اهل انواری  
 به خلع این صور عنصری چو خوگردی به انسلاخ و به اسرا سزای آسزاری<sup>۴</sup>

۱. بلخی، مولانا جلال الدین محمد: مشنوی معنوی، به کوشش و اهتمام ربنوالد آئن نیکلسون، با مقدمه [دکتر] قدم  
 علی سرلسی دفتر چهارم، بیت ۳۰۵۱ به بعد.
۲. همان، دفتر اول، بیت ۴.
۳. مشنوی معنوی، نیکلسون، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳ به بعد.
۴. زرین کوب بروجرودی، [دکتر] عبدالحسین: سزنی، ص ۷۸۰.

تمام مثنوی و هر آنچه در آن حاصل سیر در اطوار شریعت و طریقت و حقیقت محسوب می‌شود، در مفهوم فنا در حقّ و بقاء به وی، که حال «نی» و نالّه وی رمزی از آن است، خلاصه می‌شود و عشق و فقر هم که لازمه این فناست در شور و اشتیاق بی‌انقطاع نی به «نیستان» خویش و در «خالی» بودنش از «خودی» خویش تصویر می‌یابد، چنانکه سماع که غذای عاشقان و یک وسیله از خود رهایی است هم در «نی» مجال ظهور دارد.<sup>۱</sup>

فنا در حقّ به تعبیر مولانا همانا مرگ اختیاری است که در جای جای مثنوی به شکلی عنوان شده و مصداق صادق «موتوا قبل أن تموتوا» است و کسی که طالب آن باشد همچون مرغی است که نظرش به آشیانه‌اش بیفتد و قفس را مانع پرواز بیند و بخواهد آن را بشکند و بیرون پرد. مولانا از این جهت راه عشق را راه پر خون می‌گوید که تا عاشق نمرده باشد پروردگارش را نمی‌یابد. بنابراین راه عشق، مرگ اختیاری است. نجات از اسارت این دنیا و رهایی از تنگناهای آن چگونه ممکن است؟ ممکن است برخی خیال کنند عقل می‌تواند یار آنان باشد و به عقل خود می‌بالند، غافل از این که آنچه عقل حکم می‌کند، نتیجه تجربه محدودی است که در نتیجه دانسته‌های این چند صباح محدود زندگی به دست آورده است و این تجربیات در نتیجه این عقل همانند ظرفی است که گنجایی دریا را ندارد. پس وسیله نجات دل است و پرواضح است که عارف تنها از راه دل است که می‌تواند از حبسگاه این عالم رهایی یابد و به محبوب ازلی و ابدی برسد. عقل جزوی چون به خودی و خودنگری تعلق و تمسک دارد به مرتبه «لا» که نفی خودی است راه ندارد، از اینرو عشق را که در هر صورت و جلوه خویش متضمن نفی خودی است منکر می‌شود:

عقل جزوی عشق را منکر بود      گرچه بنماید که صاحب سر بود  
زیرک و داناست اما نیست نیست      تا فرشته لا نشد اهریمنیست

و از فهم حقیقت و سر آن عاجز می‌ماند:

۱. ززین کوب بروجردی، [دکتر] عبدالحسین: سزنی، ص ۷۷۶.

۲. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۳-۱۹۸۲.

عقل در شرحش چو خر در گل بخت  
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت<sup>۱</sup>  
از همین روست که عارف سالک عقل دوراندیش را کنار می‌گذارد و جنونی را که  
ورای راه مصلحت‌جویی است بر چنان عقلی ترجیح می‌دهد؛ چرا که عقل جزوی راه  
بدان سوی عالم حس ندارد.<sup>۲</sup>

آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را<sup>۳</sup>  
حکایت نی و هبوط به عالم اسفل و مهجوریت از نیستان، اجمالی است که تفصیل  
آن را در سراسر مثنوی می‌توان ردیابی کرد و آنچه در شش دفتر در تمام قصه‌ها و  
حکایات جریان دارد، مطلبی است که در سرآغاز دفتر اوّل در هیجده بیت اوّل بیان  
می‌شود. شکایت نی تنها رنج‌نامه فراق روح سرکش مولانا نیست، بلکه در حقیقت «نقد  
حال ماست آن». انسان همان نی است که تا از خودی و از تعلّقات نفس خالی نشود،  
نمی‌تواند آن چنان پرسوز از حدیث فراق سخن گوید. تمام قصه‌ها و حکایت‌ها  
به گونه‌ای زنجیروار در یک کلام یا زبانی خاص این هجران از نیستان را زمزمه می‌کنند.  
«مولانا از همان آغاز مثنوی به طور سر بسته نشان می‌دهد که رهایی از خودی و  
علت‌های ناشی از آن نه با مجاهده و ریاضت شخصی ممکن است و نه هر مدّعی  
بصیرتی می‌تواند انسان را در آن کار ارشاد و کمک نماید»<sup>۴</sup>.

نی مولانا شکل طوطی به خود می‌گیرد و تا از خود نمیرد به نیستان باز نمی‌گردد و  
آن گاه که وصال دوست دست می‌دهد به ما نیز سفارش می‌کند که: «مردم شو چون من  
که تا یابی خلاص» و گاه در نقش شاه ظاهر می‌شود که وقتی خود را ناامید از همه  
عاتلان و مدّعیان حس می‌کند دست از همه می‌شوید:

شاه چه عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشک شاه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا <sup>۵</sup>

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۱۱۵.

۲. زرین کوب بروجردی، [دکتر] عبدالحمین: سزنی، ص ۶۲۰.

۳. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۲.

۴. زرین کوب بروجردی، [دکتر] عبدالحمین: سزنی، ص ۵۳۴.

۵. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۵۵ به بعد.

راه جسم پیمودن دوری از حقّ و حقیقت است. تنها با ویرانی بدن است که گنج زر به دست می‌آید و به حقیقت وصال راه یافته می‌شود. ویرانی شکافتن پوست و آتش زدن و قلعه ویران کردن و از کافر شدن است که پس از آن آبادی ایجاد می‌شود و بر سر ویرانه‌های حسی کاخهای رفیع معنوی و وصال ساخته می‌شود و رسیدن به نیستان مهجور دست می‌دهد.

صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز ویران بدن
راه جان مر جسم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد	بعد از آن درجو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد	بعد از آن برساختش صد برج وسد <sup>۱</sup>

موت اختیاری و رهایی از خودی و نفی آن، شرط رسیدن به کمال است و آخرین مرحله‌ای است که با آن می‌توان به بقاء بعد از فنا رسید و در این راه از هیچ تلاشی نباید فروگذار کرد. تواضع، نابودی حسد و بندگی بزرگان و تسلیم در برابر آنان است. مولانا تحقق معنی فقر و نیل به صفوت صفا را جز با آن ممکن نمی‌شمرد.

خاک شو مردان حق را زیر پا      خاک بر سر کن حسد را همچو ما<sup>۲</sup>

\*  
شکر کن مر شاکران را بنده باش      پیش ایشان مرده شو پاینده باش<sup>۳</sup>

در داستان پادشاه جهود، مولانا حتی ثناگفتن انسان را هم دلیل هستی او می‌گیرد و آن را خطا می‌داند و تعبیر مرگ پیش از مرگ نمی‌داند و هشدار می‌دهد که در مقابل هستی او باید کاملاً کور و کرو نیست بود:

این ثناگفتن زمن ترک ثناست      کین دلیل هستی و هستی خلاست

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اوّل، بیت ۳۰۴ به بعد.

۲. همان، بیت ۴۳۶.

۳. همان، بیت ۴۴۳.

پیش هست او بیاید نیست بود چیست هستی پیش او کور و کبود<sup>۱</sup>  
 باز در همان داستان جهان را نفی می‌کند و آن را ذره‌ای بیشتر نمی‌داند که در  
 محدوده حواس انسان قرار دارد و انسان محبوس در حواس آن را بزرگ می‌شمارد و  
 توصیه می‌کند که از این محدودیت بیرون روید و با مرگ اختیاری و گذشت از  
 محدوده حواس به جهانی وارد شوید که نقش و صورت در مقابل آن همانند سدی  
 قرار دارد که باید با اختیار شما شکسته شود.

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌نیست پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست  
 این جهان خود جنس جانهای شماست همین روید آن سو که صحرای شماست  
 این جهان محدود و آن خود بی‌حدست نقش و صورت پیش آن معنی سدست<sup>۲</sup>

و باز در همان داستان اسارت در حس را همچون کسی می‌داند که پنبه اندر گوش  
 کرده و حقیقت صدا را درک نمی‌کند، ولی اینجا باز هم فراتر می‌رود و اصلاً خود  
 گوش را پنبه و مانع می‌داند که باید از قید آن خلاص شد. کل حواس را باید تعطیل  
 کرد و حتی فکر و عقل را هم که بزرگترین سد رسیدن هستند کنار گذاشت تا لایق  
 جانان شد و خطاب ارجعی درک شود:

پنبه اندر گوش حس دون کنید بند حس از چشم خود بیرون کنید  
 پنبه آن گوش سر گوش سر است تا نگردد این کر آن باطن کر است  
 بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید تا خطاب ارجعی را بشنوید<sup>۳</sup>

حس ظاهر که از آنچه در عالم هست فقط صورت آنها را درک می‌کند، از مجردات  
 و معانی هیچ چیزی درک نمی‌نماید، و سالک طالب تا از زندان حس دنیا بیرون نیاید  
 به حس دینی که نردبان آسمان است دست نمی‌یابد و تا خود را از آرایش حس دنیای  
 ماده پاک نکند نمی‌تواند لطایف عالم مجردات را درک نماید.<sup>۴</sup>

حس دنیا نردبان این جهان حس دینی نردبان آسمان<sup>۵</sup>

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۸-۵۱۷.

۲. همان، بیت ۵۲۴ به بعد.

۳. همان، بیت ۵۶۶ به بعد.

۴. زرین کوب بروجردی، [دکتر] عبدالحمین: سزنی، ص ۵۳۴.

۵. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۳۰۳.

مولانا در وصف کسانی که مرگ ارادی را اختیار کرده‌اند داد سخن می‌دهد و مقام بالایی برایشان قایل است و آنها را در صف انبیاء و اولیاء و رهبران والامقام جای می‌دهد و گروه مقابل آنان را مرده‌ای بی‌ارزش می‌داند:

روح‌هایی کز قفصها رسته‌اند      انبیای رهبر شایسته‌اند<sup>۱</sup>

\*

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد      در وجود زنده‌ای پیوسته شد  
وای آن زنده که با مرده نشست      مرده گشت و زندگی از وی بجست<sup>۲</sup>

گاهی انسان زمینه و استعداد رهایی را دارد ولی راه را نمی‌داند و آموزگار و رهبر و پیری ندارد. این شخص اگر تحت تعلیم و آموزش قرار بگیرد با یک اشاره راه را می‌آموزد و دیوانه‌وار قدم در آن می‌نهد و در چشم برهم زدن «موتوا» را برمی‌گزیند. تا زمانی که انسان اسیر تن و نفس و خواسته‌های آنهاست از مقصد باز می‌ماند و راهی بدان ندارد و خود را ارزان می‌فروشد و بهایی شایسته برای وجودش قایل نیست در حالی که وجود ارزشمند انسان او را به سویی دیگر راهبر است:

جان گشاید سوی بالا بالها      در زده تن در زمین چنگالها<sup>۳</sup>

حافظ شیرین سخن این مسأله را با شیرینی دیگری بیان می‌کند؛ با نگاهی ژرف و از موضعی بس بلند می‌گوید:

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب  
سروش عالم غییم چه مزدها داده است  
که ای بلند نظر شاهباز سدره‌تشنین  
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است  
ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر  
ندانمت که درین دامگه چه افتادست<sup>۴</sup>

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۱۵۴۲.

۲. همان، بیت ۶-۱۵۳۵.

۳. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۶.

۴. دیوان حافظ، ص ۲۷۰.

جان لایق عرش و باز بلندپرواز روح که جایگاهش سدره‌نشین است و او را از عالی‌ترین مقامی که هیچ موجودی را در آن راه نیست دعوت به هم‌نشینی با صاحب ملکوت می‌کنند، در این کنج محنت آباد به دام افتاده است و هر دم اسیر هوس است و جز این جسم کوچک و حقیر چیزی نمی‌بیند؛ آنهم نه به دید حقارت بلکه با تکبر و خودخواهی خود را بزرگ می‌بیند، اما نه آن بزرگی که در اصل هست بلکه بزرگی تفرعن‌مآب. در حالی که اسراری در وجود او نهفته است که به خاطر آن جایگاهش بر فرق سراسر است:

چون بمردی تو ز اوصاف بشر بحر اسرار ت نهند بر فرق سر<sup>۱</sup>

آن آشنای راز، که دامن از هیاهوی گیتی فراچیده است و در گوشه‌ای به «پاس دل داشتن»، نهان جان را می‌جوید و جهان نهان را، خود به راستی جهانی است بنشسته در گوشه‌ای. او به یاری اندیشه‌ای نیرومند و همسوی، از این تن تاریک و در پی آن، از گور تنگ‌گیتی می‌تواند به درآید و برهد، و یله و رها، با تن تابان، در فراخنای مینو پیوید.<sup>۲</sup>

در داستان «کبودی زن قزوینی» در دفتر اول مثنوی وصف گروهی از رهیدگان را پیش رو می‌آورد که آسمان و خورشید و ماه در برابر آنان به سجده درمی‌آیند و اینها تنها کسانی هستند که نفس گیر در تن آنان مرده باشد و در آن صورت است که معنای واقعی آموختن توحید و فروزان بودن در تاریکی‌ها را می‌آموزد و در صورت سوزاندن هستی همچون شب تاریک خود، همانند روز می‌درخشند:

کان گروهی که رهیدند از وجود چرخ و مهر و ماهشان آوَد سجود  
هر که مرد اندر تن او نفس گیر مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

\*

چیسست تعظیم خدا افراشتن خویشتن را خوار و خاکسای داشتن  
چیسست توحید خدا آموختن خویشتن را پیش واحد سوختن  
گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۲۸۴۳.

۲. از گونه‌های دیگر، ص ۱۴۹.



هستیت در هست آن هستی‌نواز  
 در من و ما سخت کردستی دودست  
 همچو مس در کیمیا اندر گداز  
 هست این جمله خرابی از دو هست<sup>۱</sup>

داستان طوطی و بازرگان نمونه‌ای دیگر از طرح سرّ اکبر قصّه‌های مولاناست که در قالب حکایتی شیرین و رمزی، مجال تقریر می‌یابد و آنچه را صوفیه مرگ پیش از مرگ می‌خوانند در یک تفصیل هنری در گامهای نخست دفتر اول مشی مولانا را از اظهار قصّه‌های بلند نمایان می‌سازد و این گامها با سایه روشنهای گوناگون در طول شش دفتر با اشخاص مختلف بیان می‌شود تا نهایتاً در قصّه بلند قلعه ذات الصور دستهای حاجت مثنوی نپوشان تعالی طلب را در بارقه‌ای از انتظار و ناتمامی رها می‌کند.

باری این طوطی نیز چون کنیزک داستان «پادشاه و کنیزک» رمزی از نفوس ناطقه است که در حبس زمین گرفتار آمده است و هوای هندوستان - عالم اول قبل از هیبوط - جان او را برتافته لکن راه خلاصی از دست بازرگان را نمی‌داند، تا این که روزی بازرگان خبر مسرت‌بخش سفر خود به هندوستان را برای اهل خانه می‌آورد و در هنگام خداحافظی یک به یک می‌پرسد که از هندوستان چه تحفه آرزو دارند و چون نوبت به طوطی خوش سخن می‌رسد به او نیز چون سایرین می‌گوید چه ارمغانی می‌خواهی «کارمت از خطّه هندوستان». طوطی با لحنی آمیخته با شوق و شکایت به بازرگان می‌گوید که سلام و اشتیاق وی را به طوطیان هند برساند و البته شکوه خلاصی جویانه او را نیز به هم‌جنسان اظهار کند که:

این چنین باشد وفای دوستان من درین حبس و شما در گلستان<sup>۲</sup>

بازرگان بار سفر می‌بندد و راهی هند می‌شود و در اقصای آن سرزمین طبق وعده چند طوطی خوش و آزاد را که می‌بیند، پیغام طوطی محبوس خود را بدانها ابلاغ می‌کند. ولی ناگهان:

طوطی زان طوطیان لرزید بس اوفتاد و مرد و بگسستش نفس<sup>۳</sup>

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۳۰۰۳ به بعد

۲. همان، بیت ۱۵۵۷.

۳. همان بیت ۱۵۸۸.

خواجه دست ندامت به دندان می‌گزد و چون خود را موجب هلاک جانور می‌داند با تأسف می‌گوید:

این چرا کردم؟ چرا دادم پیام سوختم بیچاره را زان گفت خام<sup>۱</sup>

به هر حال خواجه سفر تجارتنی خود را در هندوستان به پایان می‌رساند و به وطن باز می‌گردد و طبق وعده برای هر یک از اهل خانه تحفه‌ای آورده به او می‌دهد تا نوبت به طوطی می‌رسد و چون خواجه زبان حالش گویای حادثه‌ای غم‌انگیز است، طوطی از او طلب ارمغان می‌کند و بازرگان شرح آنچه را که گذشته برای او می‌گوید تا بدانجا که:

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد<sup>۲</sup>

این عمل چون اشاره‌ای از سوی مرشد برای مرید و محبوس است که در اشتیاق بازگشت در هجران می‌سوزد و به او این لطیفه عرفانی را می‌آموزد که:

مرده شو چون من که تا یابی خلاص

او نیز به تأسی از حکم تلویحی استاد خود:

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد پس بلرزید او فتاد و سرد گشت<sup>۳</sup>

خواجه از این موت ارادی بی‌اطلاع است. دست خایان و بر سرزنان خود را مورد عتاب قرار می‌دهد و بر این پندار که طوطیک جان سپرده است، اشک‌ریزان، محبس را می‌گشاید ولی با کمال حیرت می‌بیند که:

طوطی مرده چنان پرواز کرد کافتاب شرق ترکی تاز کرد<sup>۴</sup>

خواجه حیران روی به بالا می‌کند و انگار به اشارات پنهان و رمزگونه طوطی هند تا حدی پی‌برده، سر آن را - که سر اکبر قصه‌های مولانا است - از طوطی پُران می‌طلبد و او نیز با لحن شکرین پرده از راز رهایی برمی‌دارد:

گفت طوطی کو به فعلم پسند داد که رها کن لطف و آواز و داد

۱. مشنری معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۱۵۹۱.

۲. همان، بیت ۱۶۶۶.

۳. همان، بیت ۱۶۹۱.

۴. همان، بیت ۱۸۲۶.

زانک آوازت ترا در بسند کرد خویشتن مرده پی این پند کرد  
 یعنی ای مطرب شده با عام و خاص مرده شو چون من که تایابی خلاص<sup>۱</sup>  
 مردن فقط مرگ، نمایش مرگ و یا حتی لفظ مرگ نیست. گاهی لفظ نفی منیت،  
 تزکیه، تصفیه، فنا شدن و غیره را به خود می‌گیرد. در حکایت عاشقی که بر در خانه  
 معشوق می‌کوفت یا راز درون می‌گفت آمده است که معشوق می‌پرسد: کیست؟ گفت:  
 منم. گفت: چون تو، تویی در نمی‌گشایم. هیچ یاری را نمی‌شناسم که من باشد و او  
 سالی را در سفر و فراق گذراند و در سوز و شرر به سربرد. عاقبت بازگشت و حلقه  
 بر در زد، البتّه با صد ترس - تا مبادا لفظی از روی بی‌ادبی از زبانش خارج شود:  
 با نگ زد یارش که بر در کیست آن گفت بر در هم تویی ای دلستان  
 گفت اکنون چون منی ای من در! نیست گنجایی دو من را در سرا<sup>۲</sup>  
 به طور کلی از خود گذشتن نوعی مرگ اختیاری است. چون به نوعی زندگی،  
 وابستگی به زندگی، حرص زدن و برای خود بیش خواستن است. در داستان «شیر و  
 گرگ و روباه» وقتی روباه از زندگی گرگ عبرت می‌گیرد و منیت گرگ را باعشی برای  
 هلاک او می‌یابد از خود می‌گذرد و خود را به حساب نمی‌آورد و در تقسیم شکار  
 هر سه را برای شیر در نظر می‌گیرد. شیر می‌گوید:

گفت چون در عشق ما گشتی گرو هر سه را بر گیر و بستان و برو  
 روبهها چون جملگی ما را شدی چونت آزاریم چون تو ما شدی<sup>۳</sup>

\*

گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خودهین یک سری  
 همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو در ریاضت آینه بی‌رنگ شو  
 خویش را صافی کن از اوصاف خود تا بینی ذات پاک صاف خود  
 یعنی اندر دل علوم انبیا بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا<sup>۴</sup>

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۱۸۳۰ به بعد.

۲. همان، بیت ۳۰۶۲-۳.

۳. همان، بیت ۱۱-۳۱۱۰.

۴. همان، بیت ۳۴۵۸.

یا در داستان عالی حضرت علی<sup>(ع)</sup> و جنگ او با عمرو بن عبد ود، مولانا توصیفی بسیار زیبا را از زبان علی<sup>(ع)</sup> به نمایش می‌گذارد:

رخت خود را من ز ره برداشتم      غیر حق را من عدم پنداشتم  
سایه‌ای ام کدخدایم آفتاب      حاجبم من نیستم او را حجاب

\*

کوهم و هستی من بنیاد اوست      ور شوم چون کاه بادم باد اوست  
جز به باد او نجنبید میل من      نیست جز عشق احد سرخیل من

\*

بُخَلْ مِنْ لَئِهْ عَطَا لَئِهْ، وَ بَسْ      جمله لَئِهْ ام نیم من آن کس<sup>۱</sup>

انسان وقتی با اختیار خود آنچه را که دیگران با نگاه ارزش بدان می‌نگرند از ارزش بیندازد و بی‌برگی و فقر را بر ارزشهای مادی و دنیوی ارزنده بداند و به آن فخر کند، همان طور که سرور کائنات «الْفَقْرُ فَخْرِي» گفت و به دنیا پشت پا زد و خود را از این راه به ملکوت اعلی و حتی بالاتر از آسمان هفتم رساند، در این صورت مرگ طبیعی هم برایش فقط به ظاهر مرگ است و در باطن پایدگی و جاویدانی است و همچنان که زاده شدن از رحم از نو شکفتن و مطرح شدن است، مرگ هم وارد شدن به مرحله‌ای نو و به مراتب بهتر و عالی‌تر از این زندگی است:

مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال      برگ بی‌برگی بود ما را نوال  
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی      ظاهرش ابتر نهان پایدگی<sup>۲</sup>

به دنبال ظواهر زندگی بودن و اندیشه‌ی معاش داشتن بدون تکیه بر زندگی دهنده و خواهندگی دایم و مستمر، نفی ارزشهاست. به گونه‌ای که انسان با امکانات عالی که در وجود خود دارد و می‌تواند معجزه آسا به مقامات بلند معنوی برسد ولی همیشه چشم به پستی‌ها داشته باشد و آنها را هدف قرار دهد و به جای این که از تن به عنوان یک مرکب یا کستی برای رسیدن به مقصد استفاده کند خود مرکب را هدف قرار دهد

۱. مشنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۳۷۹۰ به بعد.

۲. همان، بیت ۸-۳۹۲۷.

و به پرورش اسب یا تزیین کشتی پردازد و به جای محتوا به قالب توجه کند. در حالی که از شأن و مقام او انتظار دیگری است و این انتظار هم به خاطر عزّتی است که دارد:

زندگی تن مجو از عیسی‌ات	کام فرعونى خواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشه معاش	عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدل خرگاه آمد روح را	یا مثال کشتی مرنوح را
ترک چون باشد ببايد خرگهی	خاصه چون باشد عزیز درگهی <sup>۱</sup>

در داستان «ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت» از آن مرد پرسیدند که چرا مادرت را کشتی. گفت کاری کرده بود که باعث ننگ بود، کشتمش تا از حرفهای خلق نجات یابم. در انتها مولانا می‌گوید: نفس تو همان مادر بد خاصیت است: او را بکش و مردم قصد عزیزی مکن. برای حفظ ارزشهای زندگی باید آنچه را که نافی و از بین برنده ارزشهاست نابود کرد و آن چیزی نیست جز نفس که کشتن آن همانا انتخاب مرگ ارادی است و ارتباط مستقیمش با سرّ اکبر قصه مولانا:

نفس تست آن مادر بد خاصیت	که فساد اوست در هر ناصیت
هین بکش او را که بهر هر دنی	هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش برتست تنگ	از پی او با خس و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی زاعتذار	کس ترا دشمن نماند در دیار <sup>۲</sup>

آنچه را که مرگ پیش از مرگ می‌گیرند، درحقیقت نفی خود و فنای در حق است و بقای به اوست. مولانا از ارجاع دادن به حدیث نبوی «موتوا قبل أن تموتوا» نجات انسان را با اختیار مرگ ارادی خواسته است و برمی‌انگیزد تا به راه آورد و رستگاری را حاصل گرداند:

سرّ موتوا قبل موتوا این بود<sup>۳</sup> / کز پس مردن غنیمت‌ها رسد

کمال انسان هم که در حقیقت رسیدن به مرحله خلیفه‌الهی است، از طریق فنای خود ممکن می‌گردد. همین از خود رهایی و قلع و قمع هواهای نفسانی است که

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر دوم، بیت ۴۵۳.

۲. همان، بیت ۷۸۲ به بعد.

۳. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۷.

رھايى را در وجود او تحقّق مى‌بخشد و وى را به وراى عالم حسى مى‌کشد و از تنگناى خوردن و خوابیدن و شهوت راندن که متعلّق به عالم حسى است و بدان محدود است مى‌رھاند و رستگارى واقعى را در اين مرگ و در اين قلع و قمع به دست مى‌آورد و وجود ظاهراً بى‌ارزش خود را به نور الهى و خار خود را به گلشن او ارتباط مى‌دهد.

يا تبر بردار و مردانه بزن      تو على وار اين در خيبر بکن  
يا به گلبن وصل کن اين خار را      وصل کن با نار نور يار را  
تا که نور او کشد نار ترا      وصل او گلشن کند خار ترا<sup>۱</sup>

پير چنگى نيز صورت ديگرى از قصّه فراق است، آنگاه که اميد از جهان بر مى‌گيرد و چنگ را براى خدا مى‌نوازد و در حقيقت به مرگى از نوع اختياري دست مى‌يابد:

چنگ را برداشت و شد الله جو      سوي گورستان يثرب آه گو  
گفت خواهم از حق ابريشم بها      کو به نيکويى پذيرد قلبها<sup>۲</sup>

و در اين شرايط روحى و دلشکستگى است که به جهان ديگر مى‌رسد:

چون که زد بسيار و گريان سر نهاد      چنگ بالين کرد و بر گورى فتاد  
گشت آزاد از تن و رنج جهان      در جهان ساده و صحراى جهان<sup>۳</sup>

نمونه زيبا و بلند ديگرى که باز حکايت همجران و موت اختياري را توصيف

مى‌کند، حکايت صدر جهان بخارا و وکيل اوست. داستان چنين آغاز مى‌شود:

در بخارا بنده صدر جهان      متهم شد گشت از صدرش نھان<sup>۴</sup>

و بعد از ده‌ها سال دورى و غربت و ناپسامانى، آتش شوق ديدار در وجود او زبانه

کشيد و همه زخم زبانه‌ها و بى‌مهري‌ها را به جان خريد و دوباره به پيشگاه صدر

باز گشت و آن گاه که بر درگاه رسيد به محض اينکه چشم به جمال صدر گشود از فرط

شور و هيجان از خويش برفت و «گوئيا پريدش از تن مرغ جان». البته اين حکايت

۱. مثنوى معنوى، نيکلسون، دفتر دوم، بيت ۱۲۴۴ به بعد.

۲. مثنوى معنوى، نيکلسون، دفتر اول، بيت ۶-۱۸۳۵.

۳. همان، بيت ۵-۲۱۰۴.

۴. مثنوى معنوى، نيکلسون، دفتر سوم، بيت ۳۶۸۸.

نسبتاً طولانی در دفتر سوم از آن چنان شور و جذبه‌ای برخوردار است که خواننده مشتاق را یک راست تا بارگاه صدر جهان می‌برد.

صاحب مثنوی در قصهٔ آبگیر و سه ماهی عاقل، نیمه عاقل و مغرور، ضمن تعریضی به کلّیله و دمنه صریحاً اظهار می‌کند که صاحب کلیه در این قصه و قصه‌های مشابه به «قشر قصه» پرداخته است و او به «سرّ قصه».

در این قصه تو در تو که با زیبایی خاص بیان مولانا در سایر قصه‌ها درآمیخته است، حدیث سه ماهی را چنین می‌سراید:

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود      که در او سه ماهی اشگرف بود  
در کلّیله خوانده باشی لیک آن      قشر قصه باشد و این مغز جان<sup>۱</sup>

در اینجا قصد ما بیان حال و عاقبت سه ماهی و شکل رهایی ماهی عاقل و نیم عاقل از شست صیاد نیست؛ لاجرم به سراغ آن سری که قصهٔ مولانا را از سایرین متمایز می‌کند می‌رویم:

قصهٔ ماهی دوم - نیم عاقل - به اینجا می‌رسد که وی با خود اندیشید اگرچه ماهی عاقل با سرعت خود را از دام صیاد رهانید و خود را به بیکران اقیانوس جاودانگی رساند و هر چند این وقت از من فوت شد،

لیک زان نندیشم و بر خود زخم      خویشتن را این زمان مرده کنم  
پس بر آرم اشکم خود بر زبَر      پشت زبرو می‌روم بر آب بر  
می‌روم بروی چنان که خس رود      نی به سپاهی چنان که کس رود<sup>۲</sup>

و سرّ اکبر قصهٔ چنین است:

مرده گردم خویش بسپارم به آب      مرگ پیش از مرگ این است از عذاب  
این چنین فرمود ما را مصطفی      مرگ پیش از مرگ این است ای فتی  
گفت: مَوْتُوا كُلُّكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ      یَأْتِیَ الْمَوْتَ تَمُوتُوا بِالْفِئْتَنِ<sup>۳</sup>

۱. مقدمه [دکتر] استعلامی، دفتر چهارم، ص ۱۱۳.

۲. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۲.

۳. همان، بیت ۲۲۶۸ به بعد.

۴. همان، بیت ۲۲۷۱ به بعد.

در دفتر ششم مثنوی در تنه داستان قلعه ذات الصّور حکایتی دیگر از صدر جهان در بخارا نقل می‌شود که باز هم روایت سرّ اکبر قصّه‌های مولاناست و این باز در تصویری به غایت هنرمندانه در این حکایت جلوه می‌کند. این صدر جهان که خوی او اجابت سایلان و حسن عمل با خواهندگان بود در بخارا عطا‌های بی‌شمار در کاغذ پاره می‌نهاد و هنگام عبور از بازار بر خواهندگان نثار می‌کرد:

شرط او آن بود که کس با زبان زر نخواهد هیچ نگشاید دهان<sup>۱</sup>

این شکل از غنای زر که لازمه‌اش سکوت است یاسای صدر جهان و یا قانون نکدی را برای حاجتمندان ترسیم کرده بود و با این شیوه حدیث نبوی «مَنْ صَمَتَ نَجَى» را آویزه گوش سایلان می‌کرد.

در جمع حاجتمندان هر روز گروهی از طبقات و اصناف دست سؤال به دامن صدر می‌آویختند. مبتلایان روز اول، بیوگان روز دوم، علویان تهیدست روز سوم، فقیهان روز چهارم و به همین منوال تهیدستان عام، گرفتاران وام، یتیمان صغیر و ضعیفان اسیر و ابناء سبیل به ترتیب در یکی از روزها و ساعات مشمول عنایات صدر جهان می‌شدند تا اینکه:

نوبت روز فقیهان ناگهان یک فقیه از حرص آمد در فغان  
کرد زاری‌ها بسی چاره نبود گفت هر نوعی نبودش هیچ سود<sup>۲</sup>

اما لابه و التماس که برخلاف یاسای (قانون) صدر جهان بود هیچ مؤثر نمی‌افتاد. لاجرم فقیه سایل با سکوت اما تعارض، هر روز در کسوت یک صنف خود را در مسیر صدر می‌افکند؛ یک روز با پارچه کثیف پایش را می‌پیچد و خود را «پاکش اندر صف قوم مبتلا»، جای می‌داد و تخته بر ساق از چپ و راست به پا می‌بست «تا برد آن شه گمان که اشکسته است». اما صدر جهان که از ورای لباس ظاهری باطن و حقیقت آدمیان را می‌خواند جعل و تعارض او را به عیان می‌بیند و به او چیزی از زر نثار نمی‌کند. به همین منوال فقیر روزی نمود بر روی می‌اندازد «تا گمان آید که ناپیاست

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۸.

۲. همان، بیت ۳۸۱۸-۹.



او، در صنف نایب‌نایان می‌نشیند، ولی باز صدر جهان او را می‌شناسد. روز دیگر در صنف بیوگان چادر بر سر می‌نهد و سر فرومی‌افکند و دست چون مستورگان غنیف پنهان می‌کند، اما بازهم... تا این که فقیه راه به ترفندی نو می‌برد. این بار پیش کفن پوش و مرده شویی می‌رود و از او می‌خواهد که: «در بیچم در نمده نه پیش راه» و البته شرط می‌کند که مرده‌شوی هیچ از این صحنه‌سازی سخن نگوید و از او می‌خواهد که او را در محل گذر صدر جهان قرار دهد.

بوک بیند مرده پندارد به ظن زر در اندازد بی وجه کفن<sup>۱</sup>

و چون با مرده شوی شرط می‌کند که «هر چه بدهد نیمه‌ای بدهم به تو» این مرده‌شوی متکدی نیز دست به کار می‌شود و فقیه را در کفن کرده و چون مردگان در معبر صدر جهان می‌گذارد و البته این دفعه صدر جهان چند زر بر روی کفن می‌اندازد و فقیر حریصانه دست از کفن بیرون می‌کند و از خوف این که:

تا نگیرد آن کفن خواه آن صلّه تا نهان نکند از او آن ده دله<sup>۲</sup>

زر را برمی‌دارد و از کفن بیرون آمده و تلافی جویانه خطاب به صدر جهان می‌گوید که دیدی آخر الامر از تو به حيله زر بستدم هر چند که تو ابواب کرم را بر من بسته بودی. صدر در پاسخ با لحنی آمیخته با تعلیم سرّ قصه مولانا و راز توفیق فقیه حاجتمند را در دو بیت باز می‌گوید:

گفت لیکن تا نمردی ای عنود از جناب ما نبردی هیچ سود

سرّ موتوا قبل موت خود این بود کز پس مردن غنیمتها رسد<sup>۳</sup>

مولانا سرّ اکبر قصه‌های خود را با مضامین مختلفی یادآوری می‌کند، از قبیل: پاک‌شدن از عیب، بی‌هوشی از احساسهای ظاهری، گذشت از هوی، رستن از قفس، از خود رهایی. ناکس شدن، به بحر پیوستن، مردن از اوصاف بشری، سنگ بر سبوی وجود زدن، شکست تن، پاکی از خود، صیقل سینه، صفای آئینه، خرد نفس بر میخ بستن، بلندی در پستی جستن، سربریدن، کشتن نفس، گوسفندان حواس را از چرا راندن،

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۹.

۲. همان، بیت ۲۸۳۳.

۳. همان، بیت ۷-۳۸۳۶.

رحم نکردن بر نفس، تن چو اسماعیل سربریدن، دهان بستن، از جان گذشتن،  
 قربان کردن عقل، از منی باز آمدن، شستن حس با آب عیان، تیشه بر خانه بی اندیشه زدن،  
 نیست شدن، فانی شدن در یار، صبر اندر جهاد، تهی گشتن، بی حجاب شدن، مست و  
 خراب شدن و...

هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و جمله عیبی پاک شد<sup>۱</sup>

\*

من چه گویم یک رگم هشیار نیست

شرح آن یاری که او را یار نیست<sup>۲</sup>

\*

باد در مردم هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی پیغام هوست<sup>۳</sup>

\*

روح‌هایی کز قفس‌ها رسته‌اند انبیای رهبر و شایسته‌اند<sup>۴</sup>

\*

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست<sup>۵</sup>

\*

من کسی در ناکسی دریافتم پس کسی در ناکسی دریاختم<sup>۶</sup>

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ای خداوند این خم و کوزه مرا در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه‌های با پنج نوله پنج حس پاکدار این آب را از هر نجس

\*

۱. مشنری معنری، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۲۲.

۲. همان، بیت ۱۳۰.

۳. همان، بیت ۱۱۰۱.

۴. همان، بیت ۱۵۴۲.

۵. همان، بیت ۶-۱۵۳۵.

۶. همان، بیت ۱۷۳۵.

تا بشود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بگیرد کوزه من خوی بحر <sup>۱</sup>
*	
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهده بر فرق سر <sup>۲</sup>
*	
ای ز غیرت بر سبب سنگی زده	و آن سبب ز اشکست کاملتر شده
هم شکسته آب ازو نا ریخته	صد درستی زین شکست انگیخته <sup>۳</sup>
*	
تا بود تابان شکوفه چون زره	کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند	چون که تن بشکست جان سر برزند <sup>۴</sup>
*	
گر ز نام و حرف خواهی بگذری	پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو	در ریاضت آینه بی‌رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
یعنی اندر دل علوم انبیا	بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا <sup>۵</sup>
*	
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها	پاک از آرزو و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه لاشک دلست	کو نقوش بی‌عدد را قابلست <sup>۶</sup>
*	
یشت خر دکان مال و مکسبت	در قلبت مایه صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول	خر برهنه نه که راکب شد رسول
شد خر نفس تو بر میخیش بند	چند بگیریزد ز کار و بار چند <sup>۷</sup>

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۲۷۰۹ به بعد.

۲. همان، بیت ۲۸۴۳.

۳. همان، بیت ۲۸۶۶-۷.

۴. همان، بیت ۲۹۲۹-۳۰.

۵. همان، بیت ۳۱۵۸.

۶. همان، بیت ۳۱۸۴.

۷. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر دوم، بیت ۷۲۶ به بعد.

چشمه حیوان و جام مستی است  
آن بهاران مضمربست اندر خزان  
همره غم باش و با وحشت بساز  
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست  
کان بلندی‌ها همه در پستی است  
در بهار است آن خزان مگریز از آن  
می طلب در مرگ خود عمر دراز  
مشنوش چون کار او ضد آمدست<sup>۱</sup>

\*

سر بریدن چیست کشتن نفس را  
آنچنان که نیش کژدم بر کنی  
بر کنی دندان پر زهری ز مار  
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر  
در جهاد و ترک گفتن نفس را  
تا که یابد او ز کشتن ایمنی  
تا رهد مار از بالای سنگسار  
دامن آن نفس کش را سخت گیر<sup>۲</sup>

\*

چون یکی حس غیر محسوسات دید  
چون زجو جست از گله یک گوسفند  
گوسفندان حواسست را بران  
گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید  
پس بیای جملہ ز آن سو برچهند  
در چرا از آخرج الصرعی چران<sup>۳</sup>

\*

تا فسرده می‌بود آن ازدهات  
مات کن او را و ایمن شو ز مات  
کان تف خورشید شهوت برزند  
می کشانش در جهاد و در قتال  
لقمه اویسی چو او یابد نجات  
رحم کم کن نیست او اهل صلات  
آن خفاش مُرده ریگت پر زند  
مرد وار الله یجزیک الوصال<sup>۴</sup>

\*

وقت ذبح الله اکبر می‌کنی  
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل  
گشت کشته تن ز شهوت‌ها و آز  
همچنین در ذبح نفس کشتنی  
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل  
شد بسم الله بسمل در نماز<sup>۵</sup>

\*

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۳ به بعد.
۲. همان، بیت ۲۵۲۵ به بعد.
۳. همان، بیت ۳۲۴۱ به بعد.
۴. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۸ به بعد.
۵. همان، بیت ۲۱۴۴ به بعد.

این دهان بستی دهانی باز شد	کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وائری	در فطام او بسی نعمت خوری <sup>۱</sup>
*	
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند	لا نیند و در صفات آغشته‌اند <sup>۲</sup>
*	
عقل قربان کن به پیش مصطفی	حسنیّ الله گو که اللهام کفی <sup>۳</sup>
*	
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری از آن سویست کوست <sup>۴</sup>
*	
خواجه باز آ از منی و از سری	سروری کم جو طلب کن سروری <sup>۵</sup>
*	
چنبره دید جهان ادراک تست	پرده پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان	این چنین دان جامه شویی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کن	جان پاکان خویش بر تو می‌زند <sup>۶</sup>
*	
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج	بلک بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای	می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای <sup>۷</sup>
*	
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو	امن در فقرست اندر فقر رو <sup>۸</sup>

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۸ به بعد.

۲. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر چهارم، بیت ۴۴۳.

۳. همان، بیت ۱۴۰۸.

۴. همان، بیت ۱۴۲۴.

۵. همان، بیت ۲۰۲۹.

۶. همان، بیت ۲۳۸۴ به بعد.

۷. همان، بیت ۴-۲۵۲۳.

۸. همان، بیت ۲۷۵۷.

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه  
غیر شه را بهر آن لا کردهام  
گر ببرد او به قهر خود سرم  
کار من سربازی و بی خویشی است  
من نخواهم غیر آن شه را پناه  
که بسوی شه تولا کردهام  
شاه بخشد شصت جان دیگرم  
کار شاهنشاه من سربخشی است<sup>۱</sup>

\*

جهد کن در بیخودی خود را بیاب  
زودتر و الله أعلم بالصواب<sup>۲</sup>

\*

هیچ شو وازه تو از دندان او  
چون که گشتی هیچ از دندان مترس  
رحم کم جو از دل سندان او  
هر صباح از فقر مطلق گیر درس<sup>۳</sup>

\*

بی خودی بی ابريست ای نیکخواه  
باشی اندر بی خودی چون قرص ماه<sup>۴</sup>

\*

تا بدانی در عدم خورشیدهاست  
و آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست<sup>۵</sup>

\*

گفت من در تو چنان فانی شدم  
بر من از هستی من جز نام نیست  
که پریم از تو ز ساران تا قدم  
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست  
زان سبب فانی شدم من اینچنین  
همچو سرکه در تو بحر انگبین<sup>۶</sup>

شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

صبر کن اندر جهاد و در عنا  
دم به دم می بین بقا اندر فنا<sup>۷</sup>

چون تهی گشت و وجود او نماند  
باز جانش را خدا در پیش خواند

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۱ به بعد.

۲. همان، بیت ۳۲۱۸.

۳. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر پنجم، بیت ۵۳۱.

۴. همان، بیت ۶۸۴.

۵. همان، بیت ۱۰۱۷.

۶. همان، بیت ۲۰۲۲ به بعد.

۷. همان، بیت ۲۰۴۰.

چون شکست آن کشتی او بی مراد  
جان به حق پیوست چون بیهوش شد  
چون که جانش وارheid از تنگ تن  
در کنار رحمت دریا فتاد  
موج رحمت آن زمان در جوش شد  
رفت شادان پیش اهل خویشتن<sup>۱</sup>

\*

بی حجابت باید آن ذولجباب  
نه چنان مرگی که در گوری روی  
مرگ را بگزین و بر در آن حجاب  
مرگ تبدیلی که در نوری روی

\*

ز آنک پیش از مرگ او کردست نقل  
همچنانک مردهام من قبل موت  
این به مردن فهم آید نه به عقل  
ز آنطرف آوردهام این صیت وصوت<sup>۲</sup>

\*

این نمی بینی که در بزم شراب  
مست آن گه خوش شود کو شد خراب<sup>۳</sup>

\*

آنک عاشق نیست او در آب در  
صورت عاشق چو فانی شد در او  
صورت خود بیند ای صاحب بصر  
پس در آب اکنون کرا بیند بگو  
حسن حق بینند اندر روی او  
همچو مه در آب از صنع غیور<sup>۴</sup>

## منابع

۱. بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد: مثنوی شریف؛ شرح... از بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۷۱ ه. ش.
۲. بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد: مثنوی معنوی، به کوشش و اهتمام رینولد آلن نیکلسون، با مقدمه [دکتر] قدم علی سرامی، انتشارات بهزاد، ۱۳۷۱ ه. ش.
۳. بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد: مثنوی معنوی، به کوشش [دکتر] توفیق ه. سبحانی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران، تهران، ۱۳۷۳ ه. ش.

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۶.  
 ۲. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر ششم، بیت ۷۳۷ به بعد.  
 ۳. همان، بیت ۳۴۲۳.  
 ۴. همان، بیت ۳۶۴۴ به بعد.

۴. بلخى، مولانا جلال‌الدين محمد: مثنوى معنوى، دفتر چهارم، به كوشش [دكتور] محمد استعلامى، انتشارات زوار، تهران، چاپ دوم ۱۳۷۲ هـ. ش.
۵. حافظ شيرازى، شمس‌الدين محمد: ديوان حافظ، محمد قزوينى و [دكتور] قاسم غنى، انتشارات زوار، ۱۳۶۹ هـ. ش.
۶. خليفه، [دكتور] عبدالحكيم: مولوى، نيجه و اقبال، انتشارات حكمت، تهران، ۱۴۷۰ هـ. ش.
۷. دهخداى قزوينى، على اكبر بن خانبابا خان: لغت‌نامه دهخدا، زير نظر [دكتور] محمد معين و [دكتور] سيد جعفر شهيدى، چاپخانه سازمان چاپ دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۹-۱۳۲۵ هـ. ش.
۸. زرين كوب بروجردى، [دكتور] عبدالحسين: سرنى - نقد و تحليل و تطبيق مثنوى، انتشارات علمى، تهران، ۱۳۵۸ هـ. ش.
۹. كزازى، [دكتور] مير جلال‌الدين: از گونه‌هاى ديگر، انتشارات دنيا، تهران، ۱۴۷۷ هـ. ش.

